

استحقاق داشتند هفته‌ها در استدعای اجازه آن وقت تلف می‌کردند، و سرانجام هم این اجازه از آن‌ها دریغ داشته می‌شد! زیبایی مقررات، که جز برای مزاحمت بی‌گناهان نیست! در مقام عذرخواهی آنت باید گفت که او حتی به یاری بخت خود آگهی نداشت. وقتی که چیزی را می‌خواست، با چنان شدتی خواستار آن بود که در دیده‌اش طبیعی می‌نمود که مقصودش برآورده شود؛ و اطمینان خاطرش آن گاه به کسانی که تحقق امر بدیشان وابسته بود سرایت می‌کرد. بهانه‌ای که او در مورد حاضر پیش کشیده بود تندرستی پسرش بود که گویا آنت می‌خواست وی را به سویس ببرد. مارسل از نزدیک در پی تحقیق برنیامد و به مراجعات لازم پرداخت.

آنت يك روز پیش‌تر از آن که با پیتان قرار داشت شهرستان خود را ترك گفت. ترتیب کار را هم چنان داده بود که این دو واقعه بی‌درنگ از پی یکدیگر صورت گیرد. در این برهه کوتاه زمان، او مانند پرنده‌ای بر شاخ درخت، هیچ مسکن مستقری نداشت؛ از این رو از مراقبت و نگاه کنجکاو دیگران، هم در شهرستان و هم در پاریس، آسوده بود. زیرا آنت گذار خویش را در پاریس به هیچ يك از کسان خود اطلاع نمی‌داد. سیلوی همین قدر می‌دانست که خواهرش از کار اخراج شده است، و از علت آن هم خبر یافته بود؛ ولی تاریخ بازگشت او را نمی‌دانست. آنت در پاریس درست همان چند ساعتی توقف می‌کرد که برای مقدمات اقدامش ضرورت داشت؛ و منتظر موفقیت آن می‌ماند تا نزد کسان خود پدیدار شود. (اگر کار به ناکامی می‌انجامید، آن‌ها خود به زودی از حالش آگاه می‌شوند!)

باری، بی‌آن که کسی خبر یافته باشد، روز نهم نوامبر، پس از فرا رسیدن شب به پاریس رسید؛ و در مهمانخانه کوچکی در حوالی ایستگاه راه آهن پ. ل. م. اتاقی گرفت. بخت بار دیگر با او یاری کرد. مرز فرانسه و سویس پیوسته بسته بود. در پایان اکتبر، پس از شکست‌های سختی که ایتالیایی‌ها متحمل شدند، مرز بسته شده بود. و در نهم نوامبر هنوز بسته بود. روز دهم، از نو باز شده، و چنان که می‌گفتند، تنها برای يك روز. این همان روز معهود بود. آنت، با هیجانی تب‌آلود، صبح و تقریباً سراسر بعدازظهر را به مراجعات و انتظارات و معطلی‌های

پایان ناپذیر در شهربانی و سپس در وزارت خارجه گذراند، تا توانست گذرنامه‌ها را به دست آورد و روادید بگیرد، و در ایستگاه راه آهن بلیط بخرد. پس از آن که کارها انجام پذیرفت، - (روز بارانی بی فروغ به پایان می کشید) - آنت به مهمانخانه بازگشت تا در انتظار فرا رسیدن آن شب پر ماجرا استراحتی بکند. ولی اتاق پاك سرد بود. او که اکنون در فعالیت نبود، دلش شور می زد. خستگی اش او را بر آن می داشت که به چیزهایی که می توانست اقدامش را با شکست روبه رو کند بیندیشد: آیا خبر فرار فرانتس بی درنگ مخابره نخواهد شد؟ آیا فرانتس درست در فاصله توقف قطار خواهد رسید؟ خود آنت، ساعتی دیگر، با آن دو بلیطش، آیا او را خواهند گذاشت که برود؟... اوه، آرام!... ساعتی دیگر خواهیم دید... هر کاری به وقت خودش! اندیشه بهتر که فعلا خاموش باشد!... آنت به یاد آورد که راه توشه‌ای فراهم نکرده است: فرانتس خسته و گرسنه از راه خواهد رسید... آنت چند لحظه‌ای بیرون رفت.

چیزی از چهار گذشته بود. کونه شمع روز خاموش می شد. هوایی نمناک و وارفته روی شهر سنگینی می کرد. باران ریز همواری که يك دم نمی ایستاد در تن می نشست، - بارانی که از خیابان و از دیوار خانه‌ها و از آسمان ناپیدا می تراوید. مانند خفته‌ای در زیر لحاف، پاریس زیر مه نهفته بود. در چهار قدمی چیزی دیده نمی شد. رهگذرانی که به هم می رسیدند، ناگهان از درون پرده مه بدر می آمدند و باز در آن فرو می رفتند. برای کسی که نمی خواست دیده شود، این خود تأمینی بود. همچنین می توانست دمی باشد...

و ناگهان شیشه تار مه را سری جوان و حیرت زده همراه فریادی شکست؛ و با همه سرعتی که آنت او را شناخت، دستی سریع تر هم اینك بازویش را گرفته بود. روبه روی او، مارك بود که می گفت:

- مامان!... این تویی!...

آنت از هیجان غافلگیری گنگ ماند... نابه هنگام ترین برخوردی که می توانست پیش بینی کند!... مارك شاد و کنجکاو نگاهش می کرد. و زیر چتر، آنت او را بوسید. لب‌ها و گونه‌هاشان از باران خیس بود. آنت به زحمت توانست بر خود مسلط شود. مارك می پرسید:

- پس برگشتی، ها؟ به خانه می آیی؟

آنت جواب داد:

- نه. من فقط این جا رهگذرم.

مارك تعجب نمود:

- چه طور؟... ولی امشب که می‌مانی؟

- نه، هم امشب می‌روم.

مارك دیگر سر در نمی‌آورد:

- چه؟... امشب دوباره می‌روی؟... کجا، برای چه، تا کی، برای چه مدت؟...

از کی تو این جا هستی؟... و تو فقط آمده‌ای که بروی؟ و تو حتی خبرم نکرده‌ای!

آنت اختیار خود را به دست گرفته بود:

- پسرکم، مرا ببخش! ولی خودم هم در آخرین لحظه باخبر شدم.

مارك با اصراری برآشفته پرسش‌های خود را از سر می‌گرفت.

- بعد برایت روشن می‌کنم. این جا در کوچه، زیر باران نمی‌توانم.

- خوب، برویم به خانه‌مان! تو تا شب وقت داری.

- نه، می‌باید دیگر به ایستگاه برگردم.

مارك، اخمو، نگاهش می‌کرد:

- خوب، پس، تا دم واگون همراهت می‌آیم.

آنت می‌بایست باز به مهمانخانه برگردد. نمی‌خواست پسرش بداند که او در

آن جا فرود آمده است. نمی‌توانست نقشه خود را با او در میان نهد. به هزار دلیل!

مارك نمی‌بایست به این ماجرا آلوده شود. و تازه، درباره‌اش چه امکان داشت

فکر کند؟ آنت به او و به نیروی اخلاقیش اعتماد نداشت؛ او را از فهم

اندیشه‌های خود عاجز می‌شمرد، و مخالف با آن. نه، آنت نمی‌توانست چیزی

بگوید! پای زندگی دیگری در میان بود... ولی چیزی نگفتن هم برابر با مجاز

داشتن هرگونه بدگمانی بود. هم اکنون، این بدگمانی در مارك بیدار شده بود. چه

چیزی از عبور پنهانی مادر از پاریس در مخیله‌اش می‌گذشت؟ آنت پیش پسرش

شرمنده می‌شد. گفت:

- پسر جان، برو به خانه. باران تند می‌شود خیس می‌شوی.

مارك شانه‌ها را بالا انداخت:

- تو که بی‌جامه‌دان و اناث نیامده‌ای. کجا گذاشتی‌شان؟ می‌روم آن‌ها را

برمی‌دارم، برایت می‌آورم.

- من به هیچ کس احتیاج ندارم.

مارك لطمه اهانته را احساس كرد، اما خود را به نشنیدن زد. مي خواست بداند كه مادرش كجا مي رود:

- بليط گرفته اي؟

آنت پاسخ نداد. مارك پا به پاي او مي آمد. آنت حس كرد كه پسرش او را مي پاي. در جست و جوي دليلي بود كه براي مارك بياورد، و چيزي نيافت. در سوک يك كوچه ايستاد، و خود را مجبور كرد كه لحنی آمرانه بگيرد:

- همين جا از هم جدا بشويم!

مارك لجوجانه تكرر كرد:

- روي سكوي ايستگاه.

آنت به خشكي گفت:

- خواهش مي كنم تنهام بگذار.

مارك همچنان همراه او رفت. آنت آتشي شد. شانه اش را به دست گرفت:

- كافي است. مآذون نيستي دنبالم بيفتي.

مارك ايستاد، گويي او را سيلی زده اند. آنت مي دانست كه او اين اهانت را

نخواهد بخشيد. ولي كاري شروع کرده بود و مي بايست تا به آخر برود، زيرا اين

تنها وسيله براي دور كردن مارك بود. مارك كه رنجيده بود، با درشتي گفت:

- آخر، پس آمده اي براي چه كار؟ به من اطمينان نمي كني؟

- نه.

مارك عقب گرد كرد.

آنت او را صدا زد:

- مارك مرا ببوس!

مارك برنگشت، و دست ها در جيب، شانه ها از خشم بالا زده و سخت آزرده

دور شد. پرده مه او را فرو پوشاند.

آنت كه از هيجان يك دم بي حركت مانده بود، به دنبالش شتافت:

- مارك!... خدايا!...

مارك ناپديد شده بود.

آنت، در حالي كه درون مه به رهگذران برمي خورد، دويدن گرفت.

مي خواست به او بگويد:

- ببخش!... براي روشن مي كنم... صبر كن!

دیگر دیر شده بود. مارک دور بود. شب و مه او را فرو خورده بود. پس از چند دقیقه، آنت از راه رفته برگشت. می بایست به فکر آن دیگری باشد. آن دیگری منتظر نخواهد ماند.

مسأله عزیمت او را از آن که بیش از این به مارک بیندیشد باز داشت. می بایست در مدخل سکوی راه آهن دو بلیط نشان دهد. ولی کارکنان ایستگاه کسانی را که می خواستند به درون بروند يك به يك راه می دادند. نه برده، احتمال آن بود که جز يك بلیط را نخواهند باطل کنند. بخت برای سومین بار با آنت یاری کرد. خانواده ای از در می گذشت. پدر و مادر، سه بچه، یکی در بغل پدر، دیگری دست به دست مادر. بچه سوم، دخترکی دوازده ساله، کمی عقب مانده بود. آنت لبخندزنان دست او را گرفت و دو بلیط خود را به سوی بازرس دم در پیش برد، و او که حواسش به کار نبود، متوجه چیزی نشد. آنت از در گذشت، و با سخنان محبت آمیزی که به بچه می گفت او را به دست پدر و مادرش سپرد.

جمعیت در واگن ها انباشته بود. کوبه ها هم اکنون پر بود. آنت در راهرو ایستاد. پس از مدتی دراز، قطار در دل شب به راه افتاد. چراغ ها همه را، از ترس هواپیماهای دشمن که خطر حمله شان می رفت، خاموش کرده بودند. قطار در میان دشت تاریک ایستاد. باران با سماجت می بارید، بر شیشه ها و سقف واگون می ریخت. هیچ چیز دیگر جنب نمی خورد. سرد بود و نمناک. آنت، که میان دیواره واگن و مسافران دیگری که او را تنگ می فشردند جا گرفته بود، همچنان ایستاده به خواب رفت. زانوها و قوزک پاهایش درد گرفته بود. از خستگی می مرد. خوابی می دید، - تکان های قطار که دوباره به حرکت می افتاد بیدارش کرد، - سپس باز به خواب های دیگری در افتاد.

خوابش درباره مارک و فرانتس بود. آنت در اتاقی بود، - همان اتاقش در شهرستان. فرانتس آمده خود را به او رسانده بود. می بایست با هم به سفر بروند. سرگرم بستن جامه دان هایشان بودند. دیگر آماده بودند... در باز می شود... مارک... فرانتس به اتاق پهلویی می رود. ولی مارک او را دیده است. لبخند عبوس و قیافه درهم رفته ای دارد. پیشنهاد می کند که همراه مادر برود. ولی آنت می داند که می خواهد اسیر را به پلیس بسپارد. مارک به سوی اتاقی که فرانتس در آن جا

رفته است قدم برمی دارد. آنت جلو در را می گیرد. مارک می گوید:

- خوب بگذار، ماما! می خواهم این فرانتس نازنین را ببینم. با هم حرف هایی داریم.

آنت به سرش داد می کشد:

- می دانم چه می خواهی بکنی. ولی نمی گذارم از این در تو بروی! رودرو، نفس ها به هم آمیخته، ایستاده بودند و یکدیگر را به مبارزه می طلبیدند. مارک آنت را به هراس می افکند. نگاه طنزآمیزش فروغی بی رحمانه یافت. مادر را که سر راه بر او گرفته بود کنار زد و گفت:

- خوب دیگر!... کلك یاروت را می کنیم!...

خشم و ترس دیوانگی های ناگفتنی در مغز آنت پدید می آورند. خود را می بیند که يك كارد مطبخ به دست گرفته است؛ و يك ثانیه بعد، كارد آماده زدن بود...

آنت، در تلاش بر تشنج خویش برای بیرون کشیدن خود از جنایتی که می رفت از او سرزند، خود را در شب واگون ایستاده یافت. له له زنان، با نفرت و شرمساری... نفسش بند آمده بود... اهانتی که پسرش به او کرده بود، اهانتی که به پسرش روا داشته بود، بدگمانی ننگینی که هر دوشان را لکه دار می ساخت - (او یا خودش، هر دو یکی بود!) - تندباد آدم کشی، این همه اندام هایش را که می لرزید زیر بار خود خرد می کرد. با خود می گفت:

- آیا ممکن است؟ ممکن است که این فکر حتی به مغزم خطور کرده باشد، در من بوده باشد؟

آنت خود را در برابر فرزند خویش دوبار جنایتکار می شمرد، هم به سبب آن بدگمانی رسوا، هم آن نیت کشتار که داشته بود. و او نمی توانست اندیشه خود را از پافشاری در این زمینه باز دارد:

- پس اگر کار به این جا می کشید، من می کشتمش؟...

تصور آن که بلند حرف زده است و همسایگانش توانسته اند گفته اش را بشنوند، تب هذیانش را برید. بر خود مسلط شد و بغضی را که در گلویش سر برمی داشت واپس زد. و گردش چرخ های قطار باز در دل شب به گوش رسید... نه! کسی متوجه او نشده بود. هر کسی گرفتار تب خود بود. و آنت، در پناه تاریکی، اشك هایی را که پلك هایش را می سوزاند پاك کرد. گفت و گوی در

همسایه او را باز به دغدغه عمل در می انداخت.

آنان می گفتند که قطار مسیر خود را عوض کرده، به جای آن که خط بوربونه را در پیش بگیرد، رو به چپ می تازد. آنت به لرزه افتاد. میعادش از دست رفته بود... پیشانی به شیشه چسبیده، چشمانش بی آن که ببیند در توده های تاریکی که می گریخت می کاوید، و به هیچ رو خط سیر قطار را باز نمی شناخت. ولی، به اولین توقف قطار، یکه خورد. این همان ایستگاهی بود که در آن قرار ملاقات داشت...

آنت نگاه کرد... دودهبان، چند سرباز. کسی که در انتظارش بود سوار نشد. یقین کرد که کار با شکست روبه رو شده است. با دلهره کوشید تا راهروهای واگن ها را ببیند. ولی، از میان مردمی که به هم فشرده بودند، رفتن به زحمت امکان داشت... قطار باز به راه افتاده بود، سپس، به سبب کارهایی که روی خط انجام می گرفت، بار دیگر میان دو ایستگاه توقف کرد؛ و از نو چراغ ها خاموش شد. آنت، کورمال و سر به زیر، می کوشید تا از رود یخ بسته مسافران بگذرد؛ اما در میان یخ ها گرفتار مانده بود... قطار به حرکت درآمد، چراغ ها روشن شد؛ و در این روشنایی دودزده، چشم آنت به آن که می جست افتاد، که چسبیده به خود او در راهرو ایستاده بود... رو در رو... از شادایی که در ایشان درخشیدن گرفت، دهانشان به هم رسید... گفتنی بسیار است! هوش از کار می افتد، و تن به سخن درمی آید... برادر گم گشته خواهر را باز می یابد...

فرانتس گمان می کرد که بی هیچ امیدی گم شده است، و اینک تنها، عاجز از دانستن آن که کجا برود، کی پیاده شود، چه گونه راه بجوید، سراسیمه بود. آنت به چشمش فرشته ای آمد که خدا فرستاده بود. مانند بچه ای، او را در آغوش فشرد. و آنت خوش و شادان، او را همچون مرغی جوچه اش را، زیر پر می گرفت. آن دو در کنار یکدیگر آهسته و سر بسته، داستان فرار خود را برای هم حکایت کردند. پیتان با زیرکی از تله ایستگاه پرهیز کرده فرانتس را از میان کشتزارها به خاکریز راه آهن رسانده بود، آن جا که کارهای تعمیر خط، قطار را ناگزیر از توقف می کرد؛ و آن جا، در تاریکی شب، فرانتس سوار شده بود...

ساعتی پس از آن، می بایست قطار عوض کرد. از بلیط ها بازرسی به عمل

آمد. عمده ترین خطر گذشته بود. تنها جهش از روی خط مرز باقی مانده بود. ولی دیگر اطمینان به دل‌ها بازگشته بود. اکنون فرانتس دربارهٔ هیچ چیز تردید نمی‌کرد. به یکباره از تفریط به افراط گراییده بود و سرخوشی بیچگانه‌اش به همسفرش سرایت می‌کرد. آنت دیگر به خستگی خود، به نگرانی‌های خود به خواب‌های آشفته خود، به پسر عزیز خود نمی‌اندیشید، و نه همچنین به تارهای سفیدی که در موهایش بود. آنان، مانند دو شاگرد دبیرستان که از کلک خوش مزه‌ای که زده‌اند شادی می‌کنند. سخت به هیجان آمده، می‌خندیدند و حرف می‌زدند. وانمود می‌کردند که برادر و خواهرند. و حتی فرانتس به شوخی دربارهٔ مغازهٔ ساعت فروشیشان واقع در شهر کوچکی در ناحیهٔ زورای سوئیس، و دربارهٔ همسایه‌هاشان که اسم‌های عجیب و غریبی داشتند، چیزهایی از خود در می‌آورد و می‌گفت. اگر کسی از حقیقت کار آگاه بود و می‌دیدشان که چنین می‌خندند، می‌گفت که دیوانه‌اند. ولی اعصابشان بیش از اندازه زیر فشار مانده بود. بخندیم! بعد برای غم خوردن همیشه وقت خواهد بود...

آن دو همچنان در گفت و گو بودند که سرانجام خوابشان برد. ناگهان فرانتس سر خود را بر شانهٔ آنت تکیه داد؛ و آنت خفته نیز گونه‌اش را بر موهای فرانتس نهاد... ولی در وسط خوابی ابریشمین، همچون پستی‌اش، آنت را وظیفه بیدار کرد:

- «بلند شو!...»

(آنت مقاومت می‌نمود...)

- «بلند شو! در می‌زنند...»

- «آخر، چه کسی؟»

- «یکی که دوستش داری!...»

(آنت مارک را دید؛ اما او را به یک رشته نام‌های مختلف می‌نامید.)

- «تعقیبش می‌کنند. بلند شو! در باز کن!...»

آنت تلاشی نمود، دوباره به خواب درافتاد، چنان که گویی در بستر خویش است سپس نفسی کشید و از تخت به زیر جست.

چشمانش باز شد. روز بود. قطار تازه ایستاده بود. همین جا بود که فرانتس

می بایست پیاده شود.

آنت به شتاب بیدارش کرد. خود با او پیاده شد. همان گونه که قرار کار بود، وارد کافه شدند. دهقانی با موهای فلفل نمکی آمد و کنار میزشان نشست. در گفتار و در حرکات آرام و کند بود. از حال بیتان جویا شد. با هم قهوه ای نوشیدند. پس از يك دم، چنان می نمود که آن دو مرد با هم از ده خود آمده اند تا هنگام عبور آنت سلامی به او بکنند. آنان خداحافظی کردند و به سوی پیشخان رفتند. مرد روستایی مردم را و سوراخ سمبه های آن جا را می شناخت. به آرامی و با لحنی کشدار، چند کلمه ای با صاحب کافه گفت و گو کرد. سپس، بی آن که شتاب ورزد، از در پهلویی بیرون رفت. فرانتس سبیدی پر از قوطی های آبجو که مرد خریده بود برایش حمل می کرد. آنت دوباره سوار واگن شد. قطار به راه افتاد.

آنت از پشت شیشه کوپه خود، زیر آسمان رنگ شسته، در میان کشتزارهایی که برف در آن می درخشید و حصار ناتراشیده کوه ها آن را در میان گرفته بود، چشم به جاده سفیدی دوخته بود که ارا به ای بر آن می رفت، و جویان شکافی در پرچین کشورها - این زندان ها، - دوستی را به سوی دوست در حال مرگ خود می برد.

روشن و سرد، در زیر آفتاب، شهر بزرگ گسترده بر دو لب دریاچه لمان^۱ را باد می‌رفت.

آنت، از ایستگاه بدر آمده وارد نخستین مهمانخانه شد و در آن دو اتاق برای شب گرفت. سخت کوفته بود، ولی امکان استراحت نداشت. تا زمانی که نمی‌دانست فرانتس نجات یافته است، آشوب فکرش اجازه آن را به وی نمی‌داد. با آن که فرانتس نمی‌توانست پیش از شب برسد، آنت سراسر بعدازظهر، در باغی نزدیک ایستگاه که نشانی اش را به فرانتس داده بود، چشم به راه ماند. او یک دم روی نیمکتی می‌افتاد، اما نمی‌توانست بنشیند، برمی‌خاست و، ساق‌ها کوفته، سرمازده از وزش باد، به قدم زدن می‌پرداخت و از جایگاه دیده‌بانی خود تنها برای آن دور می‌شد که توجه رهگذران را به خود جلب نکند، و همچنان در آن حوالی پرسه می‌زد. روز گذشت، شب آمد. آنت به مهمانخانه بازگشت. از پنجره اتاق خود می‌توانست گوشه‌ای از باغ و در ورودی آن را ببیند. با نگاه دقیق خود سایه هر رهگذری را در روشنایی چراغ برق لمس می‌کرد. نزدیک ساعت ده باز بیرون رفت. باد یخبندان همچون ارابه‌ای در خیابان‌ها می‌تاخت. شعله چراغ‌های آسمانی گویی از نفس باد لرزان می‌گشت؛ و آنت می‌اندیشید که همین دم است که این مشعل‌ها خاموش شود.

زنگ نیم بعد از ساعت یازده طنین می‌افکند که فرانتس - با رفتار مردد و قدم‌های شتاب‌زده، با سر و روی بچه بزرگ سال گم‌گشته‌ای که لب می‌گزد تا به گریه درنیاید - پدیدار شد. بی آن که آنت را ببیند، از برابرش گذشت. وقتی که

آنت صداس زد، از شادی فریاد کشید. آنت، که چهره اش از شادی می درخشید، به اشاره دست او را خاموش کرد. فرانتس همه گل و لای جاده را به خود گرفته بود. در گوشه ای از خیابان باغ، آنت با دست خود لباسش را پاک کرد؛ آری، می بایست که ظاهرش جلب نظر نکند. فرانتس، همه در خوشی آن که تنها نیست، همه سرگرم گفتن داستان خود، بی هیچ عذرخواهی، می گذاشت که آنت پاکیزه اش کند. و آنت به او می گفت که حرف خود را برای وقتی که به مهمانخانه برمی گردند بگذارد. آنت از سرمای آن شب و آن روز زکام کرده بود؛ اما از شادی که داشت بدان نمی اندیشید. گروهی از مسافران از ایستگاه سرازیر شده می آمدند. کسی متوجه ورود فرانتس به مهمانخانه نشد. آنت نام او را به عنوان برادر خود در دفتر ثبت کرد.

اتاقشان به هم راه داشت. آنت چیزی خوردنی پیش آورد. فرانتس حریصانه می خورد و حرف می زد، حرف می زد، از باز گفتن همه جزئیات فرار خسته نمی شد. برای آن که او پر بلند حرف نزند، آنت به سوی او خم شده پیوسته شیرینی در دهانش می گذاشت. چشم هایش از زکام اشک می ریخت، سرش سنگین بود، عطسه می زد، بینی اش را می گرفت، خواب او را از پای درمی آورد. فرانتس هیچ توجه نداشت. از خوردن و حرف زدن باز نمی ایستاد. و آنت، با همه خستگی خود، هرگز خواستار آن نبود. ضرباتی که به دیوار کوفته شد، به آنان یادآوری کرد که دیگران هم وجود دارند. آن گاه فرانتس خاموش شد. و ناگهان خستگی بر او چیره گشت؛ بی توش و توان خود را روی تخت انداخت و به خواب رفت. ولی آنت، همچون تب داران، از این پهلو به آن پهلو می غلتید، و گوش به خواب آن که در اتاق مجاور بود داشت. در باز بود. آنت از نفس مرتب همسفر جوان، و از شادی نجات دادن او، لذت می برد. گلویش می سوخت، سینه اش در فشار بود؛ و دهانش را زیر ملافه ها می نهفت تا صدای سرفه اش را فرانتس نشنود.

صبح زود، آنت برخاست تا رخت ها را پاک کند؛ سپس بیرون رفت تا به ماهیو زرمن تلفن بزند:

- «ما این جا هستیم...»

هنگامی که برگشت، فرانتس هنوز در خواب بود. دودل ماند که بیدارش کند. نگاهش به او دوخته شد. همچنین خود را نیز در آینه نگاه کرد؛ چهره سرخ گشته

از زکام و از باد خود را دید، و نیز چشم‌ها و بینی باد کرده خود را؛ و از آن دل‌تنگ شد. ولی این تنها سایه‌ای بود که گذشت. شانه بالا انداخت، و خندید.

قطار شاتودکس همان صبح می‌رفت. آنت خفته را بیدار کرد. فرانتس به دیدن او در کنار تخت خویش هیچ تعجبی نمود. این هم رفتار این جوان وحشی‌خو با زن‌ها! آنت دیگر برایش زن نبود؛ خدمتگار او بود؛ و طبیعی می‌یافت که به کارهایش برسد. فرانتس زود اعتماد می‌کرد، - زود هم اعتماد خود را از دست می‌داد. - وقتی که آنت به او گفت که هنگام عصر در کنار دوست خواهند بود، چهره تأثرپذیرش درهم رفت؛ این همه نزدیک به مقصود!... ترس بر دلش نشست. پس از آن، ناشکیبایی بر او چیره شد؛ سراسیمه از تخت به زیر جست و در برابر چشمان آنت لباس پوشید؛ برایش او به حساب نمی‌آمد.

مهمانخانه را ترك کردند. فرانتس می‌گذاشت همه کارها را آنت بکند، پول بدهد، بلیط بخرد، قطار را بجوید، جاها را انتخاب کند؛ حتی در بردن بسته‌های اثاث به او کمک نمی‌کرد. ولی يك جا ایستاد و برایش دسته گل بنفشه خرید. فرانتس از کارآیی و حتی از مقاومت عاری بود؛ موج مسافران روی سکوی ایستگاه به او تنه می‌زدند و هلش می‌دادند؛ اگر آنت بر نمی‌گشت و اشاره کنان به انتظارش نمی‌ماند، فرانتس را گم می‌کرد. او از کسانی بود که حواسشان هرگز به کاری که می‌کنند نیست. جانش از هیجان آنچه می‌رفت که حس کند سرشار بود. آنت بیهوده کوشید تا او را از آن منصرف دارد. در طول راه فرانتس هیچ چیز نمی‌دید، همه چیز را عوضی می‌شنید. آنت فرصت کاملی یافت که در او دقیق شود. فرانتس دیگر جز در يك اندیشه زندگی نمی‌کرد؛ انتظار و شتاب، خوشی و ترس. رو به روی او، آنت نه بلکه ژرمن نشسته بود. هر گردش چرخ او را به دوست نزدیک می‌کرد. آنت می‌دید که لبانش برای سخن گفتن با دوستی که به سویش می‌آمد می‌جنبد.

وقتی که به شاتودکس رسیدند، آنت از او خواهش کرد که آهسته‌تر قدم بردارد؛ و خود پیشاپیش به آن خانه کوهستانی که مسکن شاوان‌ها بود رفت تا ژرمن را آماده کند.

بیمار، که خبر یافته بود، رخت پوشیده روی صندلی راحت خود در بالکن دراز کشیده بود. مادرش در کنار او بود. ژرمن خواسته بود که برخیزد، ولی نتوانسته بود سرپا بماند. در این چهار ماهه که آنت ترکش گفته بود، دگرگونی در

او وحشت‌زا بود. آنت از ویرانی که بدو راه یافته بود یکه خورد؛ و با همه آن که احساس خود را زود پنهان داشت، همان نخستین نگاهش آن را آشکار ساخته بود.

هنگامی که ژرمن آنت را دید که به درون می‌آید، حرکتی به خود داد تا به پیشواز او برود؛ ولی پی برد که برایش مقدور نیست، و بدان تن داد. آنت با او حرف می‌زد؛ ژرمن در او چنان می‌نگریست که گویی پرده‌ای است که آنچه را که می‌خواهد ببیند پنهان می‌دارد؛ و ابرو به هم می‌آورد تا مانع را کنار بزند. آن گاه آنت خود را کنار کشید، و در حالی که به سوی در نیمه باز برمی‌گشت، آنچه را که چشمان ژرمن می‌جست گذاشت تا دیده شود. فرانتس با گام‌های لرزان به درون می‌آمد؛ ایستاد، دید، دوید... دو دوست به هم رسیده بودند...

آن دو از ماه‌ها پیش این لحظه رسیدن به یکدیگر را، در تصور آورده تعریف کرده بودند... اما هیچ چیز از آن بدان‌سان نگذشت که در اندیشه دیده بودند... دست‌های هم را نگرفتند، یکدیگر را نبوسیدند، هیچ یک از کلماتی را که ذهنشان دمی پیش از آن لبریز بود به هم نگفتند... به نخستین نگاهی که مبادله شد، فرانتس که در جهش مشتاقانه خود متوقف گشته بود، در پای صندلی راحتی درافتاد و چهره‌اش را میان پتوها پنهان کرد. به دیدن دوستی که سرشار از زندگی ترکش گفته بود و اینک او را باز نمی‌یافت، از وحشت خشکش زده بود. و ژرمن، که این برق هراس به چشمش آمد، خود را در فروغ آن دید. و مرگ میانشان دهن گشود، از هم جداشان کرد...

رنگ باخته و ماهیچه‌ها منقبض، ژرمن سر دوست را میان ساق‌های خود حس می‌کرد؛ و برای دفاع از او در برابر آن وحشت ناگفته، این سر را نوازش می‌داد. ولی وحشت به خودش سرایت کرده بود. هم این و هم آن اکنون می‌دانستند که دیگر بر یک سوی آب نیستند؛ دیگر به یک زمان تعلق ندارند. فاصله کوتاه سال‌هایی که از هم جداشان می‌کرد بی‌نهایت گشته بود. این یک از نسل مردگان بود، و آن دیگری از نسل زندگان. ژرمن، بی‌آن که سرکشی کند، با چهره‌ای یخ بسته، بی‌چون و چرا می‌پذیرفت که این وظیفه اوست، او که بزرگ‌تر است و مرد جهانی دیگر است، که آن را که از این جهان است دلداری دهد... خدا! آن دو از هم چه دور بودند!

فرانتس اکنون‌های می‌گریست. ژرمن به آن دو زن، که در آغاز با اشاره

ناشکیبای دست دورشان کرده بود و در مدخل بالکن در تاریکی ایستاده بودند، گفت:

– آخر، می بینید که غصه می خورد!... بپریدش!

آنت فرانتس را به دنبال خود به ته اتاق برد؛ او را نشانند و از سر دلداری چیزهایی در گوشش گفت، مادروار سبزنشش کرد. فرانتس اشک های خود را پاک کرد، شرمنده شد، و آرام گرفت.

ژرمن دوباره سر روی پستی نهاده، پشت به اتاق، با نگاهی مرده و چشمه زندگی در او خشکیده، به چهره ترسناک کوه های افسرده خیره شده بود؛ و به گفته های مادرش که با او سخن می گفت گوش نمی داد.

پس از این برخورد نخستین، اراده ها به خود آمد. جانشان بر پایه دانسته های تازه ای دست به ساختمان زد. و قلب پندارهای جراحی دیده خود را با شتاب زخم بندی کرد، چه برای زیستن و برای مردن از آن ناگزیر بود.

از آن دو، آن که سرشت غریزی تری داشت و در نتیجه برای فریب خویش حيله سازتر بود، فرانتس، زودتر موفق شد که آنچه را که نمی خواست به یاد آورد فراموش کند. همان شب، در اتاق خود – و او را در خانه مجاور جای داده بودند – یکی از آن نامه های لبریز از شور برای دوست نوشت که در آن درباره هیجانی که در نخستین ملاقات نشان داده بود خود را فریب می داد و می خواست که او را نیز بفریبد. و هنگامی که بار دیگر ژرمن را دید، کم و بیش موفق بدان شد که ژرمن به تصویری که خود از او ساخته بود شباهت داشته باشد. یگانگی و بی تکلفیشان بازگشت؛ و در فرانتس حتی بی غمی جوانی چیره شد. – اما اگر او فراموش می کرد، ژرمن البته فراموش نکرد. او دیگر آینده ای نداشت، تا بتواند چشم از گذشته برگردد. از آنچه دریافته بود، فروتر نمی آمد؛ و تصویر سوزان و وحشتی را که نخستین دیدارش بر چهره دوست نشانده بود در خود نگه می داشت. هم اکنون نیز گاه در يك نظر آن را در او می دید. در گرما گرم گفت و شنود، بر رخسار شکفته فرانتس سایه ای می گذشت، یا بینی اش چین می خورد و ابروانش درهم می رفت؛ همین کافی بود! نگاه نافذ ژرمن زیر پرده تن خوانده بود: فرانتس مرگ را بو می کشید، و از آن دوری می گزید. پس از آن، به واکنش می افتاد. ولی دیگر خیلی

دیر بود! نمی توانست بر بیزاری خود در برابر گور چیره شود.
ژرمن با تلخکامی به آنت می گفت:

- سالم است، حق دارد.

با این همه، اندک اندک، نیروی پندار توانست پارگی ها را در تار عنکبوت رفو کند. فرانتس موفق شد که بر چهره بیمار دیگر آن شستی را که به شکل بندی صورت محضران می پردازد نبیند. سرانجام هم ساعت نزدیک مرگ را از یاد برد. هر چند که با حضور او، ژرمن جان تازه ای می گرفت؛ لبانش سرخ تر بود، چنان که گفتمی در نهران سرخاب می مالید. آنت این نکته را به شوخی به ژرمن گفت.
جواب داد:

- به گمانتان که شوخی می کنید؟ بله، درست است. من پیرزنی هستم، عشوه گر... این پسر بی چاره! می ترسم که او را به وحشت بیندازم...

ولی هر زمان که حس می کرد دردهایی که به اختیارش نیست به سراغش می آیند، از آنت خواهش می کرد که فرانتس را به گردش ببرد تا او را نبیند.

آنت ابتدا جز یکی دو روز نمی بایست در شاتودکس بماند. قصدش این بود که در آن جا دوست را به دست دوست بسپارد و روز دیگر به پاریس برگردد. ولی چون وخامت حال ژرمن را دید، عزیمت خود را به تأخیر انداخت. نمی توانست او را در آستانه جهان سایه ها به خود رها کند. ژرمن بی آن که خواسته باشد این را از او بخواهد (زیرا بدش می آمد که سربار کسی باشد)، تمایل اضطراب آلود خود را به ماندن آنت نشان می داد. اکنون از آن که با فرانتس تنها گذاشته شود می ترسید. آنت حس کرد که هر دو دوست بدو نیاز دارند. از این رو، با وجود آن همه وظایفی که او را به پاریس فرا می خواند، بازگشت خود را به بعد موکول کرد؛ وظیفه کم کردن بخشی از بار مهاجری که در کار ترک این سرای کهن بود در دیده اش عاجل تر آمد.

آنت بار سنگینی بر دوش می گرفت. رازدار این و آن می شد. او یگانه کسی بود که آن دو می توانستند اندیشه های نهفته خود را به دست او بسپارند؛ زیرا اکنون دیگر جرأت نداشتند آن ها را با هم در میان نهند. فرانتس رازپوشی کم تری داشت. از آن دم که به آنت اعتماد پیدا کرده بود، دیگر هیچ چیز نبود که درباره خود به او نگوید. همه آنچه را که مردم عادتاً پوشیده می دارند به او می گفت.

آنت به اشتباه نمی افتاد. می دانست که فرانتس و ژرمن راز خود را از آن رو

با وی در میان نمی نهند که او آنت است، بلکه از آن رو که او در آن جا، کنارشان، زنی بی نام و نشان است، و آنان هم گوش آماده و مطمئنی لازم دارند تا آنچه را که در دل دارند بدو بسپارند. این به هیچ رو نشانه محبتشان به او نبود. آنان منحصرأ به یکدیگر و به خود اشتغال داشتند. و آنت، با همه آن که این نکته را می دانست، باز می گذاشت که نفس دامن گستر این صمیمیت شگرف او را در بر بگیرد. پرتو نادیدنی دوستی دو جانبه شان، برای گذار از یکی به دیگری، از خلال او می گذشت.

فرانتس به آنت می گفت - (و آن دو با هم به گردش رفته بودند):

- من او را دوست دارم. کسی را جز او دوست ندارم. اما این را به خودش نمی توانم بگویم. نگاه عبوسی به خودش می گیرد. اجازه همجو چیزی را نمی دهد. می گوید احساساتی گری را نمی تواند تحمل کند... این احساساتی گری نیست؛ خودش این را می داند، خوب می داند من چه می اندیشم؛ ولی بدش می آید که آن را بشنود. می گوید که این سالم نیست. من نمی دانم چه چیزی سالم هست و چه چیزی سالم نیست. ولی می دانم که دوستش دارم، و می دانم که این خوب است و نمی تواند بد باشد. من تنها او را دوست دارم، و هیچ کس دیگر را دوست ندارم. زن ها را من دوست ندارم. هرگز دوستشان نداشته ام... چرا، وقتی که قشنگ اند، دوست دارم نگاهشان کنم، به عنوان چیزهایی که خوب پرداخت شده اند. ولی همیشه در آن ها چیزی هست که مرا واپس می زند. بله، يك کم کشش، آمیخته با بیزاری. آن ها از جنس دیگری هستند. تعجب نمی کردم اگر آن ها، مثل حشرات، پس از آن که شیرۀ نر را می گرفتند، پاره پاره اش می کردند و می خوردند. دوست ندارم به شان دست بزنم... می خندید؟ مگر چه گفتم؟... آه! ببخشید، فراموش شده بود... (فرانتس بازوی آنت را گرفته بود). شما، آخر زن نیستید.

- پس چه هستم؟

- خودتانید.

آنت می اندیشید:

- «می خواهی بگویی که من توام، مال توام، به حساب نمی آیم... هی، بچه

خودخواه!...»

فرانتس به فکر فرو رفته بود:

- عجیب است، از وقتی که با شما آشنا شده‌ام، فکر نمی‌کنم که شما زن هستید.

- خوش آمد گوییتان يك پاش می‌لنگد. ولی با این همه، پس از آنچه گفته‌اید، ازتان ممنونم!

- از من دلتنگ که نشده‌اید؟ آنت خندید:

- *Tivoglio bené.*

- چه گفتید؟... نفهمیدم.

- بهتر! می‌خواستید گوش بدهید.

- دوباره بگویید!

- هرگز!

- چه قدر عجیب هستید! نمی‌توان در کتان کرد. انسان می‌باید دست و پای خودش را گم کند. ولی با شما من هرگز دست و پایم را گم نمی‌کنم. به نظرم، همه چیز را می‌توانم به شما بگویم.

- برای این است که من همه چیز را می‌توانم بشنوم.

- شما تقریباً پسرید.

- پس از يك جنسیم، ها؟ دوست شدیم!

- همین از همه بهتر است. تنها چیزی در زندگی که خوب است، از این

چیزها فراوان نیست. من، يك دوست بیش‌تر ندارم. ولی وقتی که من دوستی را

دوست می‌دارم، به تمامی دوستش دارم. به تمامی می‌خواهمش. آیا این طبیعی

نیست؟ ولی مجبورم درباره‌اش سکوت بکنم. او، حتی، نمی‌خواهد این را بشنود.

در این دنیا، تنها دوست داشتن نیمه‌کاره مجاز است.

آنت ناخواسته، بازوی او را که به دست داشت فشرد. فرانتس گفت:

- شما درکم می‌کنید؟

آنت گفت:

- همه دیوانه‌ها را من درکم می‌کنم. خودم از همین خانواده‌ام.

ژرمن روی بالکن دراز کشیده بود و سر به عقب خم شده، به آسمان آبی سیر چشم دوخته بود، و به آنت می گفت:

- بی من چه به سرش خواهد آمد؟ بیش از اندازه دوستم دارد. زن است... نه مثل شما که درس سخت زندگی طبع مردانه به شما داده است. موجودی دستخوش امواج ناپایدار قلبی لگام گسیخته. این قلب محال اندیش، ناتوان و زود خشم، به کجاها که نتواند او را بکشد؟ من به شما نمی گویم که از چه خطرهای نجاتش داده ام. خود او بدان پی نبرده است، چه قادر به دیدن و سنجیدن خطرهای نیست. پروای اخلاق ندارد و پاک است. ارزش های اخلاقی، همان معنایی را که برای ما دارند برای او ندارند. من غالباً گیج می شدم. می بایست سختگیر باشم؛ ولی وقتی که چشمان پاکبازش را می دیدم که به تعجب افتاده غمگین گشته است، سرانجام از خودم می پرسیدم آیا من نیستم که اشتباه می کنم؟ آیا این يك گمراهی طبیعت است؟ یا طبیعت راستین همین است، همین که با اصول تنگ دامنه ما آشنایی ندارد؟... ولی چون، در نهایت، همین اصول اند که بر جهان فرمان می رانند، جهانی که عقل ما ساخته است، و چون ما ناگزیر از زندگی در آنیم، پس باید به او آموخت که اگر هم این اصول را نمی پذیرد بدان گردن نهد. اما پذیرفتن آن ها در توانایی او نیست؛ من هرگز موفق نشده ام کاری کنم که آن ها را به او بفهمانم، و چشم پوشیده ام؛ او، برای خوش آمد من، وانمود خواهد کرد که می فهمد، و تنها نتیجه کار این خواهد بود که صداقت خود را از دست بدهد. من بهتر می پسندم که او گیج کننده باشد تا دورو. او پاک تر از این است... ولی، بی آن که نیاز به مجاب کردن هوشش باشد، می توان موفق شد که قلبش به لزوم همه گونه انضباط، هر قدر هم که دردناک باشد، ایمان بیاورد، به شرط آن که محبت آن را بدو تلقین کند... و این تکیه گاهی ناپایدار است. اگر تکیه گاه فرو بریزد، همه چیز به یکباره فرو می ریزد؛ و موج زندگی می بردش... وقتی که من دیگر نباشم، چه به سرش خواهد آمد؟ باید به او آموخت که از من بی نیاز باشد...

ژرمن از سخن باز ایستاد، اما همچنان به لاجورد تیره آسمان چشم دوخته بود، - آسمانی چنان سخت که گفتم ماده ای معدنی است: سنگینی این روشنایی درهم فشرده با سنگینی اندیشه اش برابری می کرد. ژرمن با لبخندی تلخ سخن از سر گرفت، اما با همان لحن محکم و سرد و سنجیده، که پنداشتی برای خود بود که می گفت (او در ضمن گفتار حتی يك بار آنت را نگاه نکرده بود؛ گویی به یاد

نمی آورد که آنت در کنارش ایستاده است):

- البته می دانم که او خواهد آموخت. از من بی نیاز خواهد شد... انسان گمان می کند که وجودش لازم است... حتی يك کس نیست که نتوان از او چشم پوشید. وقتی که او مرا از دست داد، باورش خواهد شد که همه چیز را از دست داده است. ولی آنچه ما از دست می دهیم دیگر نیست، و خود ما هستیم. ما نمی توانیم هم باشیم و هم نباشیم. انتخاب زود صورت می گیرد. آن که زنده است، رشته پیوند مرده را که مزاحم اوست شل می کند. و اگر رشته سرسختی نشان دهد، معصومانه، نادانسته، آن را با کارد می برد. بی آن که چیزی دیده باشد. مرده افتاده است. و او خواهد توانست زنده بماند. فرانتس زنده خواهد ماند.

آنت دست خود را بر دست آن جهان شسته نهاد:

- تا زمانی که فرانتس زنده است، اندیشه شما زنده خواهد بود.

ژرمن دست خود را پس کشید:

- فراموشی به سراغش خواهد آمد. وقتی که فراموشی دیر فرا می رسد، به پیشوازش می روند. ولی فرانتس بی غل و غش است. زحمت آن که جا به جا شود نخواهد داشت.

آنت خواست اعتراض کند. ژرمن گفت:

- این را من می دانم.

ولی آنت به خوبی دید که ژرمن می داند، اما بدان باور ندارد. و بی هیچ زحمتی توانست خلاف گفته اش را بر او ثابت کند. با آن که ژرمن دلایل این زن را با لبخند طنزآمیز پذیره می شد، از شنیدن آن لذت می برد. روشن بینی اش با نیازی که در هر آدمی هست که خود را با پندار دلخوش دارد در جنگ بود. تن دادن به این نیاز معنای شکست داشت (و او خود می دانست). اما از این شکست خوشنود بود. از همه گذشته، برای چه حقیقتی که می کشد از امید حقیقی تر باشد؟ ژرمن با آنت هم آواز می شد:

- قلبش فراموش نخواهد کرد... شاید... نه، بی درنگ فراموش نخواهد کرد.

باید زمان بگذرد. ولی این قلب خو گرفته به رهبری شدن را چه کسی رهبری خواهد کرد؟ همان اندوه از دست دادن من بر سراسیمگی اش خواهد افزود. برخی کسان را اندوه آموخته می کند. ولی برخی دیگر را گمراه می دارد. چنین کسانی، گاه، بی آن که مقاومتی نشان دهند، از پا می افتند. گاه نیز، برای آن که

خود را نجات بخشند، هرگونه وسیله انصرافی را پذیره می‌شوند. من برایش می‌ترسم. چه کسی دوستش دارد و می‌تواند راهنمایی‌اش کند؟ آنت، ولش نکنید! به شما اعتماد دارد. رهبریش کنید! باید چشم‌پوشی داشت. ای بسا که از او به تعجب بیفتید، بسا چیزها در او هست که می‌تواند شما را رم بدهد. در هر مردی از این گونه چیز هست.

- در من هم هست. دوست بینوای من، رم دادن زن خیلی کار می‌برد! منظورم زنی هست که رگ و راست باشد و مثل من زندگی کرده باشد.
ژرمن با دیرباوری نگاهش کرد:

- زن اگر صد بار زندگی کند، هیچ چیز از زندگی یاد نمی‌گیرد.

- پس، زن کمال‌پذیر نیست؟

- از آغاز دنیا، زن همان که بود مانده است.

- شما از مردهای غارتشین چندان دور نیستید.

ژرمن لبخند زد.

- به گمانم، حق با شما است. ما هم بیش از شما نمی‌ارزیم. همه‌مان از یک

خم هستیم. ما مردها خودمان را در برابر مرگ و زندگی خیلی نیرومند

می‌شماریم؛ ولی هم این و هم آن همیشه غافلگیرمان می‌کند. ما هیچ چیز

نیاموخته‌ایم. برای من، حالا، عیب این کار بسیار کم است، زیرا دیگر از مدرسه

بیرون می‌روم. ولی آنت، شما که می‌مانید، باز مجال خواهید داشت که ضربه

خط کش را روی انگشت‌هاتان نوش جان کنید. مواظب خودتان باشید، خانم سر

به هوا! همان تجربه دیرینه‌تان که خیلی به آن می‌نازید بارها شما را به مخصه

خواهد انداخت... ولی در شهر کورها آدم یک چشم پادشاه است. من بچه‌ام را به

شما می‌سپارم. اگر تنها یک چشم دارید...

آنت خنده کنان گفت:

- با این همه، من دو تا چشم قشنگ دارم!

- برای دیدن ساخته نشده‌اند، بلکه برای آن که دیده بشوند... ولی، اگر شما

برای خودتان نمی‌بینید، سعی کنید برای او ببینید! همیشه برای دیگری عاقل

بودن آسان‌تر است... رهبریش کنید! دوستش بدارید!...

و باز افزود:

- پر دوستش نداشته باشید!